

سفر سمرقند

پنجشنبه پنجم اکتبر
تهران

در دفتر شرکت هواپیمائی جمهوری آذربایجان (آذربایجان هوایولاری) در خیابان خالد اسلامبولی که همان وزرای سابق باشد نشسته ام. سه مرد به صدور بلیت مشغولند و یک زن هم سمت منشی/صندوقدار دارد. مردها فارسی را بدون لهجه صحبت میکنند ولی همه ترک ویا ترک زادهٔ آذربایجانی خودمان هستند و ترکی سلیس تبریزی هم بلدند. خانم منشی ولی تازه از ولایت آمده و فارسی اش لهجه دارد. جالب اینست که مردها باهم فارسی گپ میزنند.

آمده ام بلیت پرواز باکو به تهران را بگیرم. بلیت تهران دوشنبه را دارم و تاشکند باکو را هم باید در ازبکستان تهیه کنم.

یکی از آقایان بلیت را صادر میکند به قیمت ۱۲۰ هزار تومان و موقع پرداخت، تازه میبینم پول درشت همراه نیاورده ام. قرار میشود شنبه قبل از پرواز به تاجیکستان با پول بیایم و بلیت را تحویل بگیرم.

شنبه هفتم اکتبر

تهران

شنبه بعد از ظهر است و قرار است از تهران به دوشنبه پرواز کنیم. صبح رفتم دفتر هواپیمائی آذربایجان و بلیتم را تحویل گرفتم و حالا هم در فرودگاه جدید امام خمینی هستیم. کماکان با همان اتوبوسهای کذایی ما را از ترمینال به هواپیما می آورند. در اتوبوس یکی از مسافران مرد چهل و چند ساله ایست با قدی حدود یک متر و نیم و شاید هم کمتر، با سبیلی نیمه درویشی، یک شلوار جین مستعمل برق افتاده هم پوشیده. صورتی اخم الود دارد. هرزگاهی، بی دلیل با خود شروع به خندیدن

میکنند، تا حد قهقهه و تکان خوردن شانه ها، و بعد ناگهان ساکت میشود و دوباره اخم میکند. در مسیر نگاهش مینگرم که شاید به کسی یا چیزی، ولی نه، با خود میخندد.

هوایما یک توپولف قراضه است مال شرکت هوایی تاجیکستان. از عقب و زیر دم آن وارد میشویم. تا به حال این طریق ورود ندیده بودم. پارگی های درز پانل های داخلی آن را با چسب لنت تعمیر کرده اند. همان که فرنگیها Duct Tape میگویند. پشتی صندلی خالی جلویت را اگر بطرف جلو فشار بدهی، روی نشیمنگاه آن می افتد. یکی از خصوصیات هوایماهای روسی.

حدود ۲۵ مسافر داریم که یکی از آنها مردی معمم است. خدمه پرواز هم یک زن میانسال روس و یک زن تاجیک هستند. در بلندگو ما را "خانمها و جنابان" خطاب میکنند. بقیه حرفهایشان را نمیفهمم.

پرواز نسبتن راحتی است و حدود دو ساعت و یکربع طول میکشد. غذا هم میدهند. انتخابی است (بقول مهماندار) بین ججه (jojah) و یا گشت (gosht). غذاها کار ایران است و قابل خوردن.

دوشنبه همان روز

فرودگاه دوشنبه کمی تغییر کرده است. یک سالن جدید ساخته اند و وضعیت به مفتضحی دو سال پیش نیست. ما که ویزا نداریم از آقای کنسول که همان طرفها میپلکد یک ویزای چند روزه میخریم به ۴۶ دلار. البته دعوتنامه را قبلن از طریق اینترنت به ۵۵ دلار خریده بودم و به او عرضه کردم.

ساعتها را یکساعت و نیم به جلو میکشیم و حالا اینجا شش بعد از ظهر است. هوا اندکی از تهران خنکتر است.

تا کسی چی ها را دیگر داخل ترمینال راه نمیدهند و آنها بیرون اجتماع کرده اند. یکی از آنها را بنام میرزا اجیر میکنم که مرا به هتلی برساند. میخواهم قبل از ترک فرودگاه بلیت پرواز فردا به خجند را هم تهیه کنم. میرزا میگوید ساعات اداری سپری شده و دفتر فروش بلیت "محکم" (mahkam) یعنی بسته است. به گفته او هر روز سه پرواز از دوشنبه به خجند انجام میشود. یکی سحر، یکی ظهر، یکی هم "پگاه" و او میتواند فردا مرا برای خرید بلیت یاری کند.

از او میخواهم مرا به هتل اوستا که قبلن هم در آنجا مانده ام ببرد. اصرار میکند که هتل تاجیکستان لوکس تر و ارزانتر است. ولی من هوس غذای رستوران ترکی مروی را کرده ام که روبروی هتل اوستا قرار گرفته و خلاصه سر و جان فدای شکم. میرویم به هتل اوستا در خیابان رودکی.

همان زن روس دو سال پیش پشت پیشخوان هتل نشسته و تاجیک صحبت نمیکند. اتاقها ۵ دلار گرانتر شده و حالا ۵۵ دلار میخواهند برای یکشب. میرزا بامن به اتاق می آید و ۶۰ سامانی اجرز حماتش را میگیرد (هر ۳ سامانی میشود یک دلار) و قرار میگذاریم برای فردا ساعت ۸ که مرا به فرودگاه ببرد.

بعد از خوردن شام به اتاق کامپیوتر هتل میروم و چند ایمیل میفرستم و بقیه شب را به تماشای تلویزیون میگذرانم. برنامه های هنری جشن پانزدهمین سالروز استقلالشان را نمایش میدهد. خواننده ها اکثر قیافه های مغولی دارند ولی البته آوازشان به تاجیک است. موسیقی شان در مقایسه با ایران یکی دو صد سالی عقب است. آوازه خوان ها تحریر های بی مورد میکنند و گهگداری به حاصل هم میزنند. ولی تماشاگران تاجیک بسیار لذت میبرند و سر تکان میدهند و دست میزنند. علف است و دهن بزی. ما سگ کی باشیم؟ اشعار ترانه ها هم همه وطنپرستانه و اتنو سنتریک هستند. یکی دو جوان هم آوازهای پاپ میخوانند.

یکشنبه هشتم اکتبر

دوشنبه

امروز بعد از صبحانه با میرزا به فرودگاه میرویم. هوای لطیفی دارد این شهر دوشنبه در صبحگاهان. هواپیمای سحر پرواز کرده و باید بلیت پرواز ساعت ۱۱ را بگیریم. بلیت ۵۰ دلاری خجند را میرزا و رفیق یونیفورم پوشش در فرودگاه، حدود ۶۵ دلار پای من مینویسند، که میدهم و جیک هم نمیزنم. ۱۵ دلار دیگر هم اجرت به میرزا میدهم و روانه اش میکنم.

پرواز به خجند نیز با یکی از همان توپولف های درب و داغان صورت میگیرد. مرد روس چهارشانه ای، کت و شلوار در بر، در صندلی کنار من قرار میگیرد و نصف جای مرا هم اشغال میکند. سی و خرده ای ساله ایست بیزنس من، با تلفن همراه در دست. روی من خم میشود و از کوهستانهای بیرون پنجره با تلفنش فیلم میگیرد. ۹۰ درصد این مملکت کوهستان است و لایزرع.

چند زن تاجیک هم در هواپیما هستند با لباسهای غربی و همه شان دندانهای طلای متعددی دارند. بطور کلی دندان طلا در این نواحی هنوز خیلی رایج است.

بعد از ۴۵ دقیقه به خجند میرسیم. دفعه قبلی که در این شهر فرود امدم، سیر دریا طرف راست هواپیما نمایان بود ولی اینبار ندیدم. یعنی شاید مسیر فرودی دیگر؟ نمیدانم.

خجند همان روز

با یک راننده تاکسی طی میکنم که اول مرا یکی دو ساعتی در شهر بچرخاند و بعد به سرحد ازبکستان برود. کاشف اینکه همان راننده ایست که در سفر قبل هم مرا به سرحد برده، او هم به اسم میرزا. اوست که مرا بجا می آورد و میگوید تو مقیم امریکا هستی و عیالت اهل ختای (khitaay) یعنی چین است. عجب دنیا کوچک است، یا

شاید تعداد راننده های تاکسی در خجند خیلی کم باشد.

میرزا قرار است بازار اصلی شهر را به من نشان دهد. خودش میگوید "کلان بازار". قبل از سوار شدن به ماشین از من میپرسد "پیش مینشینی یا قفا؟" یعنی جلو مینشینی یا عقب؟ جلو مینشینم. سر راه، پسرش را که به خرید مواد غذایی برای افطار رفته سوار میکند. پسرکی است ۱۵ ساله و بد جوری حالات زنانه دارد. از آنها که باید جنسیت عوض کنند. موقع ورود به ماشین به روسی سلام میکند "ازدراسته". در جوابش علیکم السلام میگویم. میرزا دو دختر هم دارد که یکی ازدواج کرده است و امشب قرار است با شوهرش برای افطار میهمان میرزا باشند. مرا هم دعوت میکند که عذر میخوام.

پسرش را نزدیک خانه پیاده میکند و مرا به بازار میبرد. میوه خشک و تر و نان و گوشت و ادویه و سبزی میفروشند و همه روی میزهای بزرگ و کنار یکدیگر قرار گرفته. حجره ای در کار نیست. مردان تاجیک با شبکلههای مخصوص و زنها با پیراهنهای بلند و الوان و سربندهایی شبیه آنچه در دهات گیلان میبینی، به تردد در بازار و سبک سنگین کردن اقلام مشغولند. بوی مواد غذایی مخلوط با بوی عرق بدن در فضای این بازار سرپوشیده شناور است. در ولایت سغد هستیم.

از آنجا به یک موزه جدیدالتاسیس که در کنار ارگ ویران شده شهر وبا همان سبک معماری ساخته شده میرویم. از من ۲ دلار ورودی میگیرند و اجازه فیلم برداری هم نمیدهند. خرده ریزهایی از آنچه روسها حفاری کرده اند به نمایش گذاشته اند. چند کاسه شکسته و استخوان فیل و از این قبیل چیزها. خیلی از اشیا کپی هستند و اصل آنها در سنت پترزبورگ و انگلستان و مسکو و غیره حفظ میشود. خانم راهنما ما را از تالار به تالار میبرد و توضیحات کافی میدهد. یک تالار به اسکندر مقدونی اختصاص دارد و نقاشی هایی از زندگی اسکندر به دیوار های تالار نقش بسته. که اینجا اسکندر به دنیا آمده و آنجا ارسطاطالیس به او درس میدهد و آنجا دارا را شکست میدهد و

اینجا اسکندر جسد دارا را به فارس فرستاده که در قبر شاهان دفن شود..... دیگر طاقت من بسر میرسد. میگویم خانم، اسکندر دشمن خلق ایرانی و خلق تاجیک بوده. پدر مردم این سرزمین را درآورده. ما در ایران به او ملعون و گجستک میگوییم. قهرمان اقوام ایرانی نیست. شما چرا تالار به او اختصاص داده اید؟ که خانم می افتد او

به تته پته که من نمیدانم و ما فقط راهنما هستیم و دخلی در طراحی این موزه نداشته ایم و از این قبیل حرفها. خودم دلیلش را خوب میدانم. این هنوز از ماتحت روس قرقره کردن حکمای قوم تاجیک است که به این طریق خود را به نمایش میگذارد. ارباب صدو چند ساله را به این اسانی نمیتوان فراموش کرد. مگر الفبای روسی نیست که این تاجیکها دو دستی به ان چسبیده اند و قصد ول کردن آن را ندارند؟
بهر حال بگذریم.

بعد از موزه، میرزا کمی کنار سیر دریا میراند و بعد روانه سرحد میشویم. جاده بسیار خراب است و ۱۰۰ کیلومتر مسافت یکساعت و نیم به طول می انجامد. مرا در پست مرزی تاجیکستان پیاده میکند و خود روانه خجند میشود که به افطارش برسد.

سرباز تاجیک بیجهت پول میطلبد. ۳ دلار به او میدهم و میگذرم و وارد ازبکستان میشوم. در کیوسک مرزی یک زن و مرد ازبک اخمو با یونیفورم نظامی پشت میزی نشسته اند و یک تاجیک ریز نقش با روپوش سفید مامور بازرسی اداره بهداشت است. به من دو فرم روسی میدهند که نمیتوانم پر کنم. مرد تاجیک فرمها را برایم پر میکند و وقتی به او پول تعارف میکنم قبول نمیکند. بعد مرا تا محلی که تاکسی های تاشکند ایستاده اند همراهی میکنند.

تاکسی در مقابل ۴۰ دلار روانه تاشکند میشود. ماشینها اینجا نو نوار تر هستند و جاده هم کمابیش اتوبانی. مسافت هم حدود ۱۰۰ کیلومتر است ولی راننده ازبک تند

میراند، سر راه از دهی بنام "باستان" میگذریم که با الفبای لاتینی ازبک مینویسند Boston. از دهی دیگر بنام نوایی هم میگذریم.

در حاشیه جاده گهگداری مردان و زنان ازبک با گاوهایشان دیده میشوند. لباس زنان مانند تاجیکستان است ولی مردان علاوه بر شبکلاه مخصوص، ردایی هم بتن دارند بلند و تا مچ پا. پیرمردهایشان هم ریش و سبیل بلند مغولی دارند.

تاشکند همان روز

کم کم وارد تاشکند میشویم. از راننده میخواهم مرا به هتل آرزو در خیابان رستاولی ببرد، دفعه قبل هم آنجا مانده بودم. تاشکند شهر بزرگ و نسبتن مدرنی است با طراحی نیمچه اروپایی. ماشین های کره ای مونتاژ خودشان در خیابانها فراوان است و اگر چه مشکل ترافیک ندارند، ولی بهر حال ازدحامی در شوارع عمومی هست که نمایانگر زنده بودن شهر میباشد.

خوشبختانه هتل آرزو جا دارد و به من یک اتاق دو تخته در طبقه سوم میدهند شبی ۳۵ دلار. اسبابم را به اتاق منتقل میکنم و میزنم بیرون بطرف دفتر هواپیمایی ازبکستان که نزدیک هتل واقع شده. ازبکستان هوا یولاری، مقابل هتل مجلل گراند میر در همین خیابان رستاولی قرار گرفته. باید بلیت سمرقند و باکو را هر چه زودتر تهیه کنم. پول اینجا سم (SOM) است، تقریبن هر هزار تا مساوی یک دلار. بد تر از ایران، یک من اسکناس باید در جیب گذاشت.

در دفتر هواپیمایی، برای صدور بلیت پاسپورت میخواهند و مال من دست کارکنان هتل است. هتل ها در ازبکستان موظفند ورود توریست ها را بلافاصله به دفتر جهانگردی اطلاع دهند.

دوباره به هتل برمیگردم و خرید بلیت را به فردا موکول میکنم. تاشکند را قبلن دیده‌ام از این رو قصد سیاحت دوباره ندارم. شام را میروم به بوفه گراند میر هتل. غذاهای متوسطی دارد به ۱۰ دلار.

دوشنبه نهم اکتبر

تاشکند

تا دیروقت میخوابم، تلافی کم خوابیهای امریکا. فشار آب دوش حمام آنقدر کم است که موهایم بسختی خیس میشود. آب تقریبین قطره قطره بیرون می آید. اگر آدم پر مو و گیس دراز باشد پس باید چکار کند؟

ساعات سرو صبحانه گذشته و از روی ناچاری به گراند میر هتل میروم و در لابی مینشینم. در صورت غذا از کیک و نان خبری نیست. چای و حلویات سفارش میدهم که چند جور باقلوای بسیار شیرین میباشد. این هتل را ترکها ساخته اند و از قرار بهترین هتل تاشکند است. یک دختر خوشگل و بلوند روس خیلی قرتی روبرویم نشسته. با یک زن کره ای مانند قرار ملاقات دارد. وقتی می آید، باهم میروند.

به دفتر هواپیمایی میروم و بلیت دو طرفه به سمرقند را برای فردا میگیرم به ۶۰ دلار. یک بلیت هم میگیرم به باکو برای پنجشنبه به ۲۲۰ دلار. پول پرواز های به خارج را میتوان با کارت اعتباری پرداخت کرد.

برای شام به یک رستوران که به سبک Fast Food های فرنگی ساخته اند میروم بنام Angel Foods که در همین خیابان رستاولی واقع شده. خدمه جوان با یونیفورمهای نارنجی مشغول خدمت هستند. این لغت خدمت را هم در این نواحی "خدمت" میگویند. تاجیکستان هم همینطور بود. مشتری های رستوران دختر و

پسرهای جوان ازبک و تک و توکی روس و کره ای هستند. همه لباسهای غربی پوشیده و سیگار کشان. محل ملاقات و پاتوق جوانان است.

داستان کره ای ها در ازبکستان از این قرار است که استالین در دهه ۱۹۳۰ عده ای از آنان را بزور به این منطقه کوچاند و آنها ماندگار شدند و جامعه خود را تشکیل دادند. و حالا در ازبکستان کانال تلویزیون کره ای دارند و ترشی کلم معروفشان، بنام کیمچی، در تمام بازارهای اینجا پیدا میشود. اکثرا در کار کسب هستند.

سه شنبه دهم اکتبر

تاشکند

امروز به سمرقند میروم. ساعت ۷ صبح روانه فرودگاه میشوم. ترمینال پروازهای داخلی خیلی کم زرق و برق تر از ترمینال بین المللی است. بالای یکی از باجه ها با دستخط نوشته اند سمرقند. من بار ندارم و خیالم راحت است. هواپیما یک بوئینگ ۷۵۷ است با ۲۰ مسافر. پرواز ۴۵ دقیقه طول میکشد و حدود ساعت ۹ در پایتخت تیمور لنگ به زمین مینشینیم. بدتر از امام، هیچ احساسی ندارم.

سمرقند همان روز

در سالن فرودگاه با مردی تاجیک بنام فریدون طی میکنم که در مقابل ۵۰ دلار مرا در شهر بگرداند. بعد به جایی برای صرف صبحانه میرویم. نوعی پیراشکی و قهوه سر پایی. سر هر میز یک قاب دستمال چرب هست برای استفاده اشتراکی و پاک کردن دست و دک و پز. نوع غذا داد میزند که از روس بجا مانده.

فریدون مرا میبرد به میدان ریگستان در مرکز سمرقند. در این جا یک خانم تاجیک بنام دل افروز بعنوان راهنما (یا بقول خودشان "سواد") به ما میپیوندد. زنی است ریز نقش و سی و چند ساله. رخسارش کمی از خاور دور حکایت دارد. کت و دامن

پوشیده و عینک افتابی به چشم. او هم ۲۵ دلار میخواد برای تمام روز، که قبول میکنم.

سه مدرسه اسلامی در سه طرف میدان عظیم ریگستان قرار گرفته اند. از همه قدیمتر مدرسه الغ بیک است که در اوائل قرن پانزده میلادی ساخته شده. روبروی آن مدرسه شیر دار است که بالای سردر آن نقش دو شیر و خورشید زرد بچشم میخورد روی کاشی آبی. مدرسه سوم مدرسه طلا دار است. هر سه مدرسه دارای و مناره های متعدد هستند و ورودی آنها کاشیکاری های زیبا و سقفهای مشبک گنبد

دارد. این دو مدرسه آخری را یالانگ توش بهادر، امیر سمرقند بنا کرده. داخل این مدرسه ها هم طبق معمول مثل کندوی زنبور حجره بندی شده و جای مطالعه و زندگی طلاب بوده. حالا اکثر حجره ها خالی هستند بجز بعضی که خرت و پرت به توریست ها میفروشنند. از یکی از آنها یک سینی فلزی کنده کاری شده میخرم به ۵۰ دلار. فروشنده میگوید ۱۰ روز کار برده. ورودی حجره ها مثل زورخانه بسیار کوتاه است و باید دولا شد. این بنا ها بیشتر حالت نیمه خراب دارد و از نظر زیبایی و عظمت به پای مساجد و مدارس اصفهان نمیرسد. همه در زمان تیموریان ساخته شده و رویهمرفته به دیدنش می ارزد.

از اینجا به مسجد بی بی خانم میرویم. این هم بنای زیبایی است که به قولی به دستور امیر تیمور و به قولی دیگر به فرمان بی بی خانم، زن او ساخته شده. میگویند وقتی تیمور از یکی از جنگهایش به سمرقند بازگشت، ساختمان این مسجد پایان رسیده بود ولی امیر با دیدن نقائص آن چنان خشمگین شد که دستور داد هر دو معمار این عمارت را به دار بیاویزند.

داستان دیگر که عامه بدان اعتقاد دارند اینست که بی بی خانم، زن زیبای امیر تیمور، در غیبت امیر دستور به احداث این مسجد میدهد. معمار این بنا، برای تکمیل

کار، بموقع تقاضای بوسه ای از گونه خانم میکند. خانم در ابتدا زیر بار نمیروود ولی نهایتن به دلیل اینکه میخواستہ این پروژہ بموقع و قبل از برگشتن امیر تیمور تمام شود و در عین حال به دلیل خوش تیپی اقای معمار به این تقاضا تن در میدہد ولی در لحظہ آخر شرم حضورش میشود و دست خود را حائل صورت میکند. بوسہ معمار باشی، ولی، آنچنان پر حرارت بودہ کہ از دست بی بی خانم عبور کردہ و بہ صورتش نقش میبندد و جای لبان داغ معمار بروی گونه خانم میماند. وقتی امیر از جنگ باز میگردد و زنش را میبیند، دلیل سوختگی صورت او را جویا میشود. بی بی حقیقت رخانم ا بہ او میگوید. امیر دستور بہ بازداشت معمار بخت برگشتہ دادہ و مامورین را بہ دنبال او می فرستد. معمار ہمراہ یکی از شاگردانش بہ یکی از منارہ های ہمین مسجد پناہ بردہ و وقتی مامورین بہ تعاقب او بہ بالای منارہ میرسند، تنها شاگرد او را می یابند. شاگرد میگوید کہ استادش از بالای منارہ بہ طرف مشہد پرواز کردہ.

نتیجہ اخلاقی این ہر دو روایت اینست کہ شغل معماری در دربار تیمور لنگ شغل پر مخاطرہ ای بودہ است.

مقصد بعدی گور امیر است کہ مقبرہ تیمور لنگ و الغ بیک و شاہرخ و بعضی دیگر فرزندان و نوادگان امیر میباشد. عمارتی است چہار طاقی با یک گنبد و بدون منارہ. در سطح ہمکف زیر گنبد سنگ قبر ہا قرار گرفتہ برای باز دید مردم و در زیر آن دخمہ ای واقع شدہ کہ گورہای اصلی در آن است. سنگ قبر تیمور از نوعی یشم سبز رنگ است کہ بہ دستور الغ بیک از صحرای گوبی در مغولستان آوردہ اند و الحق بسیار زیباست و ہیچ نوشتہ ای ندارد. سنگ ہیچیک از دیگران بہ این ابہت نیست. عدہ ای مشغول دعا خواندن ہستند و دل افروز خانم ما را بہ سکوت وامیدارد. او میگوید تیمور مسلمان بودہ ولی از قرار زمانیکہ روسہا در این محل حفاری کردند و جسد تیمور را بیرون کشیدند، آن را مومیایی شدہ یافتند کہ این رسم مسلمانی نیست. الغ بیک ہم سرش کنار بدنش پیدا شدہ کہ حکایت از مرگ غیر طبیعی او

دارد. راهنمایمان میگوید روسها استخوانهای تیمور را اندازه گیری کردند و دیدند یکی از پاهایش چند سانتیمتر از دیگری کوتاه تر بوده. خوب خیالمان راحت شد. تا آنزمان فکر میکردیم بیجهت به طرف میگویند تیمور لنگ. برای رفتن به دخمه زیر صحن مجبور میشویم چند دلاری به متولی امامزاده رشوه بدهیم. خبری هم نیست ان زیر. طاقت نمی اورم. به دل افروز میگویم برای ایرانیها، تیمور در ردیف چنگیز و هلاکو میباشد و جنایکار جنگی به حساب می آید. ولی بهر حال برای اینها قهرمان ملی است و مقبره اش نوعی امامزاده.

حالا به شاه زنده میرویم که بومی ها میگویند "شاخی زیندا". قبرستان دیگری است برای بازماندگان تیمور و منسوبین به دربار او. از سی و چند پله باید بالا رفت تا به محوطه قبرستان برسی. نقل چندانی ندارد. آرامگاه این خاتون و آن فرزند و فلان شاعر و غیره. بناها بیشتر از خشت و کاشی و گنبدی آجری و یا مرصع روی آن. بیرون هر مقبره تابلویی به ازبکی و روسی و انگلیسی و درون آنها تاریک و سنگ قبری بدون نوشته. بعضی به در کتیبه هایی هم داشتند که من حوصله و سواد خواندن آنها را ندارم. مقبره آخری مال حشام الدین عباس، یکی از امرای ارتش، که اینهم امامزاده شده. بعد از اتمام مقبره ها به مسجدی میرسیم و روی نیمکتی در صحن مینشینیم. دل افروز محراب مسجد را به من نشان میدهد. با لغت قبله آشنا نیست.

وقت ناهار است. فریدون و دل افروز مرا به یک آشخانه محلی میبرند. ماه رمضان است ولی کسی روزه نیست. در تاجیکستان بیشتر روزه بودند تا اینجا. غذا، "آش پلوی سمرقندی" است. یک دیس برنج رنگین چرب می آورند، روی آن بعضی سبزیجات پخته و کنارش یک ماهیچه گاو. فریدون نان و گوشت را روی تخته ای مخصوص همین کار با کارد تکه تکه میکند و گوشت را بر میگرداند روی پلو. سه قاشق کنار

گذاشته اند و از بشقاب مجزا خبری نیست. باید مشترکین وارد قاب شد. یک قدح کوچک دوغ و یکی هم آب الو می آورند که آن هم اشتراکی است. یک قاب دستمال چرب هم، مطابق معمول سمرقند، روی میز هست برای تمیز کردن دست و دهان. به درخواست من کولا هم سفارش میدهیم که طرف میپرسد "کلان میخواهی یا میده (maideh)؟" یعنی بزرگ یا کوچک؟ این لغت میده را در تاجیکستان هم بجای کوچک بکار میبرند. نمیدانم ریشه اش چیست. بهر ترتیب، با قاشقهایمان وارد دیس میشویم و من و فریدون از قدحها مینوشیم. دل افروز به قدحها و قاب دستمال دست نمیزند. نمیدانم از روی حیاست یا دزنفکته بازی در می آورد. غذای متوسطی است و چندان خرجگی به دل نمیزند.

بعد از غذا به مقبره خواجه دانیال نبی (بقول راهنما) میرویم. که روی تپه ای مشرف به رود سیاب (سیاه اب) واقع شده. میگویم بابا، مقبره دانیال در شوش است و من را دآن یده ام. این دیگر چیست؟ دل افروز میگوید امیر تیمور در فتح شوش دچار دردسر شد و ماهها طول کشید تا توانست این شهر را متصرف شود و دلیل ناکامی موقت خود را وجود قبر دانیال در این شهر میدانست. از این رو دستور به کندن قبر داد و خاک آنرا بار چندین شتر کرد و به سمرقند فرستاد تا پایتخت خود را هم از برکت وجود دانیال تسخیر ناپذیر سازد. حالا این خاکها در گوری عجیب دراز به طول ده دوازده متر در این محل دفن است و زیارتگاهی است (بقول راهنما) برای هر ابراهیمی. اسه ادیان زبکی هم درون مقبره نشسته و با لهجه غلیظ ازبکی سوره های کوتاه قرآن را میخواند. معلوم است هیچ نمیفهمد چه میگوید. چند دقیقه ای مینشینیم و به تلاوت او گوش فرا میدهیم.

پائین تپه هم چشمه ای از برکت وجود دانیال بوجود آمده که آبش بقول خرافاتیون مراد میدهد. مثل چشمه ایوب در بخارا. آب چشمه را با لوله به اتاقکی آورده اند و زائرین دست و رو با آن میشویند و کمی مینوشند برای برکتش. ما هم قلیبی میخوریم. دل افروز خیلی به برکت این آب اعتقاد دارد.

دل افروز میگوید شهر قدیمی افراسیاب که سمرقند بر خرابه های آن بنا شده، به این دلیل افراسیاب نام دارد که بالای همین رود سیاب واقع شده و افراسیاب یعنی بالای سیاب. درست و غلطش با خود اوست. رودخانه را هم میگوید از منطقه ای که خاک رس دارد گذشته و آبش به همین دلیل تیره است. اگر این حرف درست باشد، افراسیاب شاهنامه ممکن است اسم محل را به روی خود گذاشته باشد.

از آنجا به رصد خانه الغ بیک میرویم که روی مرتفعترین تپه شهر قرار گرفته. ساختمان اصلی ویران شده و روسها حفاریهایی کرده اند و قسمتی از سکستانات زیر زمینی رصد خانه را از دل خاک بیرون کشیده اند. این سکستانات در واقع ربع دایره ای مدرج بوده که روی آن ساختمان سه طبقه رصد خانه قرار داشته و این ربع دایره بطور عمودی در این عمارت حرکت میکرده و به وسیله آن و بدون وجود هیچگونه عدسی و تلسکوپ کارهای نجوم و ستاره شناسی میکردند و هزار ستاره را شناسایی کرده بودند. حالا کمتر از یک سوم قوس این سکستانات باقی مانده و یک عمارت جدید هم کنار آن ساخته اند موزه مانند. اینهم از این.

ساعت سه بعد از ظهر است و من از سیاحت خسته ام و بفهمی نفهمی دل دردی هم دارم. پروازم به تاشکند ساعت ۱۰ شب است و از فریدون و دل افروز میخواهم مرا به هتلی ببرند که بتوانم در لابی آن کمی استخوان سبک کنم. آنها در عوض مرا به مسافر خانه ای در مرکز شهر میبرند و یک اتاق برای نصف روز برایم میگیرند به ۱۵ دلار و خودشان میروند پی کارشان.

در اتاق بعد از کمی استراحت دل دردم شدیدتر میشود و آرام آرام نشانه های مسمومیت غذایی خود را به نمایش میگذارند. تب و کمی لرز و دل پیچه و اسپازم های خیلی دردناک بالای معده که با آنها از مسمومیت قبلی که ده پانزده سال پیش دچارش شدم، آشنایی دارم. نمیدانم غذا مسموم کرده یا آب چشمه دانیال؟

بهر حال تا ساعت ۸ به خود میپیچم و بعد روانه فرودگاه میشوم. در فرودگاه به یک توریست جوان ژاپنی بر میخورم که او هم دچار همین مریضی شده ولی با داروی ضد ویروسی که از ژاپن آورده خود را معالجه کرده. زبانم بر میگردد به او بگویم چند تا قرص هم به ما بده ولی خجالت میکشم.

جایی خوانده بودم که یکی میگفت در سمرقند مرگ با انسان قرار ملاقات میگذارد. مرگ را نمیدانم، ولی اسهال، نه تنها بامن قرار ملاقات گذاشت، بلکه سر قرار هم حاضر شد.

چهارشنبه ۱۱ اکتبر

تاشکند

تمام روز را به بطالت و مریضی در اتاق هتل سپری میکنم. تب قطع شده ولی بقیه علائم باقیست. فردا پرواز دارم به طرف باکو و بعد هم تهران.

پنجشنبه ۱۲ اکتبر

تاشکند

ساعت ۸ صبح به فرودگاه میروم. حالم کماکان مغشوش است. بایک هواپیمای روسی شرکت هوایی ازبکستان فاصله ۲ ساعته تا باکو را طی میکنیم. هواپیما خوشبختانه پر نیست و جای کش و قوس آمدن داریم. خلبان میگوید حالا از بالای مرو میگذریم، حالا روی ترکمنباشی هستیم. ولی زیرمان ابر است و جز سفیدی آن چیزی دیده نمیشود. اگر چه عرض دریای خزر را طی میکنیم ولی خود دریا تا چند دقیقه قبل از نشستن در باکو پدیدار نمیشود. باکو هم ابری است و نم نم باران به پنجره هواپیما میخورد. بالای شبه جزیره آبخوران هستیم. خودشان میگویند آبشران.

باکو همان روز

در فرودگاه حیدر علی اف بزمین مینشینیم. چیزی در حدود یک مهرآباد است، شاید کمی بزرگتر. من ویزا ندارم و همانجا در فرودگاه با ۴۰ دلار یک ویزا میخرم. یک عکس بیشتر ندارم و طرف دو تا میخواهد. میگوید دفعه دیگر حتمن دو تا همراه خود بیاور. میگویم چشم. پول اینجا منات است، تقریباً معادل دلار.

یکی از آژان های فرودگاه برایم تاکسی میگیرد برای گردش شهر. راننده پنجاه ساله مردی است بنام شجاعت. من به او اقا شجاعت میگویم. با ترکی و فارسی و انگلیسی و روسی و ایما و اشاره باهم صحبت میکنیم. ۶۰ دلار میخواهد برای دو ساعت گردش در شهر و بازگشت به فرودگاه. تا شهر ۳۰ کیلومتر راه هست.

هوای باکو خزری است، با کمی بوی نفت در هوا. باران هم نم نم میبارد. چهره ها آشنا هستند. رویهمرفته شهر قشنگی است و حالتی نیمه اروپایی دارد با خیابانهای باریک و پر درخت و پر از ماشین. اقا شجاعت میگوید جمعیت باکو ایکی میلیون قبل از جنگ (با ارمنستان) و حالا اوچ میلیون. میپرسم زن محجبه هم دارید؟ میگوید نه ما اروپایی هستیم. لباس پوشیدن زنهایشان ولی بفهمی نفهمی کمی کلفت مابانه است. تا دلت بخواهد بنز و مرسدس و ب ام و. یک سمند هم دیدم ساخت ایران خودرو، که تاکسی بود. شجاعت میپرسد خودرو یعنی چه؟

در گوشه و کنار شهر بیل بوردهایی از پرزیدنت مرجوم و مغفور حیدر علی اف دیده میشود که همچون برادر بزرگ رفت و آمد مردم را زیر نظر دارد. پوسترهایش هیچ نوشته ای ندارند.

از راننده راجع به پرزیدنت کنونی میپرسم، الهام علی اف پسر حیدر. میگوید خودش بد نیست ولی "اطرافش" بد هستند. آی امان از این اطرافیان بد و بادمجان دور قاپ چین ها.....

صنعت نفت در این مملکت هم دست دولت است ولی ده جور پمپ بنزین دارند و هر کدام با اسامی مختلف و خیلی پر زرق و برق. هر کیلومتر میروی یک پمپ بنزین میبینی.

به پارکی در شرق باکو و کنار دریا میرویم برای قدم زدن و عکس گرفتن. هوا بسیار

لطیف است.

شجاعت، سفارت ایران و یک رستوران ایرانی بنام تبریز را بمن نشان میدهد. مقرر دولت را هم از دور میبینیم. بعد میرویم به یک ساختمان اداری محل کار پسر ۲۰ ساله شجاعت که نگهبان ساختمان است. پدر چند مناتی به پسرش میدهد برای پول پسر تشام. ما میفهمد من از امریکا آمده ام دست به دامن من میشود برای ویزای امریکا. انگار من پسر اتول خان رشتی ام. بهشان میفهمانم که از دست من و امثال من کاری ساخته نیست.

بعد، به درخواست من به رستورانی میرویم بالای تپه ها. غذا کباب است و سالاد و نان لواش و دوغ و اب شفتالو. از برنج خبری نیست ولی کبابش ماکول است. انار هم میاورند. شجاعت به آن میگوید "نار". ۲۲ منات پول غذا را میدهم و بطرف فرودگاه روانه میشویم. پرواز به تهران ساعت نه و نیم شب است. هنوز دل پیچه دارم.